



# الرحمة







نویسنده: سیده زهرا برقعی

تصویرگران: منصوره محمدی / عاطفه فتوحی / حکیمه شریفی / فاطمه طیوب /

ریحانه ابراهیمی / سمیه بیگدلی / اکرم سادات میرتوانا / فاطمه اسحافی / زهرا کیانی

طراحی نوشتار: حمید قربانپور

طراح گرافیک: محمود بازدار



ریحانه؛ بخش زن، خانواده و سبک زندگی پایگاه اطلاع رسانی KHAMENEI.IR

نشانی وب [farsi.khamenei.ir/reyhaneh](http://farsi.khamenei.ir/reyhaneh)

نشانی اپارات [aparat.com/reyhaneh](http://aparat.com/reyhaneh)

پیام رسان بله [@Khamenei\\_Reyhaneh](https://www.instagram.com/Khamenei_Reyhaneh)

پیام رسان ایتا [@Khamenei\\_Reyhaneh](https://www.instagram.com/Khamenei_Reyhaneh)

پیام رسان سروش [@Khamenei\\_Reyhaneh](https://www.instagram.com/Khamenei_Reyhaneh)

اینستاگرام [@Khamenei\\_Reyhaneh](https://www.instagram.com/Khamenei_Reyhaneh)





زمین کردم و یکهو متعجب فریاد زدم: «بچه‌ها ببینید حوالی برکه‌ی خُم چقدر آدم رفت و آمد می‌کند. وسط این بیابان چه خبر است؟» آدمها دور هم دسته دسته نشستند و شمعی، چراغی، یا آتشی روشن بود. دو تا خیمه هم آن طرف تر بود که مردم نوبتی می‌رفتند داخل خیمه‌ی اول و بعد می‌رفتند داخل خیمه‌ی دوم. وقتی هم بیرون می‌آمدند، شاد و خندان به هم تبریک می‌گفتند و همدیگر را در آغوش می‌گرفتند. فرشته‌ای از آن بالا رد می‌شد. صدایش زدم و گفتم: «ما که این بالاییم و دستمان به زمین نمی‌رسد. تو بگو آن پایین چه خبر است؟ چقدر اطراف برکه‌ی خُم نورانی شده‌است.» فرشته خندید و در آسمان چرخ می‌زد. از بالهایش طلا می‌ریخت پایین. به من گفت: «خبر ندارید؟ علی (ع) مولای مومنان شده‌است و در این سرزمین به پیامبر خدا (ص) وحی شده که این خبر را به مردم برساند. آن خیمه‌ی حضرت محمد (ص) است و آن یکی هم مخصوص حضرت علی (ع). مردم دارند نوبتی می‌روند تا با آنها بیعت کنند.»

از شدت ذوق، نورانی تر شده بودم. به دوستانم گفتم: «تا می‌توانید نور بپاشید. روشن بمانید و تماشا کنید.»

# ستاره‌پاران<sup>۸</sup>

چادر شب که روی آسمان پهن شد، ما هم درآمدیم. چشمک‌زنان و نورانی. حتما شنیده‌اید که ستاره‌ها در آسمان کویر بیشتر نمایان هستند. مثل اکیلهای نقره‌ای روی یک پیراهن سرمه‌ای آسمان را پوشانده بودیم. نگاهی به سرتاسر



11

10

با پارچه از این درخت به آن درخت سایبان درست کرده بودند و از شواهد معلوم بود قرار است برای چند روز اتراق کنیم. برایمان عجیب بود. معمولا جهاز هر شتر را کنارش می گذاشتند که معلوم باشد مال کیست. اما آن روز همه را بردند یک طرف دیگر. سنگهای بزرگ و جهازهای ما را یک جوری روی هم می چیدند انگار می خواهند دیوار بلند بسازند. دوست کناری ام که داشت خارها را چرق چرق می جوید، گفت: «چه خبر شده؟ این کارها برای چیست؟»

من متعجب داشتم تماشا می کردم. یکی از یاران پیامبر(ص) آخرین جهاز را به دوش گرفته بود و زیر لب می گفت: «عجب منبری شد!»

به دوستانم گفتم: «شنیدید؟ گفت منبر. یعنی کسی قرار است آن بالا برود و سخنرانی کند؟ شاید پیامبر(ص) یا علی(ع) باشند.» حضرت علی(ع) را دیدم که کنار پیامبر(ص) ایستاده بود و پیامبر دستش را گرفته بود. چهره اش شاد و گل انداخته بود. با هم به سمت کوه جهاز ما رفتند. دل توی دلم نبود. پیامبر(ص) از جهاز ما بالا رفت و دست علی(ع) همچنان توی دستانش بود.

پیامبر خطبه می خواند و ما شترها همه ذوق کرده بودیم که سهم کوچکی در آن اتفاق بزرگ داریم. **۱۳**

# مشربلیمند

۱۲

تازه اتراق کرده بودیم. تعدادمان کم نبود. صد تا، دویست تا. پانصد تا. شاید هم بیشتر. کوهان های من از شدت خستگی درد می کرد و پشتم را آفتاب تند بیابانهای مکه سوزانده بود. حالا کنار دوستانم بودم و ساریبان ها دورمان می چرخیدند. تشنه و هلاک از گرما بودم. خنکای آب برکه ی خُم را به گلو رساندم و حالم بهتر شد. دوست داشتم زودتر جهاز پشتم را بردارند تا هوایی بخورم. آن طرف تر یاران پیامبر خارهای روی زمین را می کنند و چند نفر هم مسئول آوردن خارها برای ما شده بودند. زمین که صاف شد، سنگهای بزرگ را روی هم گذاشتند. همان موقع چند نفر از یاران پیامبر(ص) آمدند و جهاز ما را برداشتند و بردند آن طرف زیر سایه درختان سَمُر روی سنگها چیدند. حتی



15

14



۱۷

فریاد زدم. خطبه‌ی پیامبر(ص) با همیشه فرق داشت. اصلاً حال خود پیامبر(ص) هم عجیب بود. با شعف و شادی حرف می‌زد و دستِ حضرت علی(ع) را محکم چسبیده بود. یک جایی از خطبه هم گفت: «هر کس من مولای او هستم، از این به بعد، این مرد، همین علی(ع) که دستش را بالا گرفته‌ام، مولا و امیرِ اوست.» اتفاق بزرگی بود و صدای من می‌لرزید و فریاد می‌زدم.

هوا آن قدر گرم بود که مردم بخشی از لباس خود را زیر پا گذاشته بودند و بخشی را روی سرشان گرفته بودند که آفتاب کمتر اذیت‌شان کند. خود پیامبر(ص) هم همین کار را کرده بود. من هم عبای خودم را به دور پاهایم پیچیده بودم تا از شدت گرما نسوزم. کار من سخت بود. باید بین هلله و شادی و فریادِ مردم، سخنان پیامبر را خوب می‌شنیدم و تکرار می‌کردم تا عقب‌تری‌ها هم بشنوند. و این هلله و شادی مردها و زن‌ها، تمامی نداشت.

۱۶

# بَلَدْرَبُّوْیَا عَلٰی

نامم ربیعه است. من یکی از داذن‌ها بودم. پیامبر خدا(ص) به ما سپرده بود هر چه قرار است در خطبه بگوید، ما هم تکرار کنیم. بدون اینکه کلمه‌ای کم و زیاد کنیم. من و بقیه‌ی داذن‌ها، بلندی‌هایی درست کردیم که بین جمعیت بالاتر باشیم و صدایمان رساتر شود. ما از تیزگوشترین‌ها و بلندصداترین‌ها بودیم. جا به جا توی بیابان بین مردم ایستادیم. پیامبر خطبه‌ی بلندی خواند. من هم تا جان داشتم، صدایم را ریختم توی حنجره و داد زدم. جمله به جمله‌اش را



# ترا فیک فرشته‌ها

فرشته‌ها نوبتی اجازه می‌گرفتند تا از آسمان به سمت زمین بروند. چنان پر از شادی و شوق بودند که نگو. اهل آسمان، همگی خوشحال و راضی بودند. دل توی دلم نبود که من هم برسم زمین. نمی‌شد آن بالا ماند و به دستبوسی نبی خدا (ص) نرفت. نمی‌شد علی (ع) را در آغوش نگرفت. مردم هم داشتند با حضرت بیعت می‌کردند و فرشته‌ها هم برای رفتن به زمین و ملاقات با نبی خدا (ص) و امیرالمومنین علی (ع) لحظه شماری می‌کردند. آسمان روشن و رویایی شده بود. ترا فیک فرشته‌ها بود.

از آن بالا، اطراف برکه مثل طلا، برق می‌زد. صدای شادی زنها

و پایکوبی مردها می‌آمد. مردم دور تا دور خیمه‌ی حضرت علی (ع) حلقه زده بودند و این حلقه چند لایه شده بود و با سلام و صلوات و ذکر خدا، جانشینی او را تبریک می‌گفتند. دل توی دلم نبود تا دستم به دست مولا برسد. وقتی رسیدم، شانه‌ی نبی خدا (ص) را بوسیدم. پیامبر (ص) از همه خوشحال تر بود و دائم به همه می‌گفت: «به من تبریک بگوئید! به من تبریک بگوئید! زیرا خداوند مرا به نبوت و اهل بیتم را به امامت اختصاص داده است.»

بعد در ازدحام جمعیتی که به سمت خیمه‌ی حضرت علی (ع) می‌رفتند، خودم را جا کردم تا مولا و امامم را یکبار دیگر ببینم.



# سَنَاهِمَ يَوْمَ دَرَم

مادرم داشت با بانویمان حضرت فاطمه‌ی زهرا(س) صحبت می‌کرد و به ایشان تبریک می‌گفت. من این طرف، نشسته بودم کنار برکه و گلهای ریزِ صورتی و زرد و سفید اطراف برکه را می‌چیدم و لای موهایم رد می‌کردم. خم شدم تا خودم را در آب ببینم. لحظاتی بعد دیدم مادرم شاد و خندان کنارم ایستاده‌است. برگشتم نگاهش کردم. خندید. دستی به سرم کشید و گفت: «چه زیبا شدی!» بعد دست کرد لای علفها و یک گل بزرگ سفید پیدا کرد. آن را چید و به بالای سرم محکم کرد. چند تا از همسایگان و اقوامان هم دورم بودند و داشتند تماشا می‌کردند. از خجالت آنها، سرم را پایین گرفته بودم

و ریز ریز می‌خندیدم. یکی از آنها دست انداخت زیر چانه‌ام و صورتم را بالا گرفت. با شعف و شادی گفت: «سمیه! سرت را بالا بگیر. امروز تو در یک اتفاق بزرگ سهیم بودی. روزی که امیرالمومنین، علی(ع) مولای هر مرد و زنی شد.»  
مادرم سری تکان داد و گفت: «سمیه! شنیدی که پیامبر چه گفت؟ گفت رسالت همه‌ی ما این است که این خبر را به گوش بقیه و نسلهای بعدی برسانیم. یادت باشد تا هر وقت که خدا به تو عمر داد، این خبر بزرگ را برای بقیه هم تعریف کنی و بگویی چه دیدی و چه شنیدی. به دوستانت بگویی خدا(ص) جانشین خودش را معین کرد تا بعدا شک و شبهه‌ای نماند.»



۲۷

۲۶

# خوشحالانای کوهپایه

۲۸

ما مورچه‌ها هم بودیم. وقتی خرده نانها و ذرات ریز آذوقه‌شان روی زمین ریخت، همدیگر را خبر کردیم و از لانه بیرون آمدیم. پیامبر خدا(ص) را دیدیم. باورمان نمی‌شد. آنجا، وسط بیابان جُحفه، اینهمه آدم چه می‌کرد؟ پیامبر(ص) داشت تقسیم کار می‌کرد و به هر کسی یک کاری می‌سپرد. ما تماشا می‌کردیم. چه خبر بود؟ مردها شترها را یک طرف بردند و جهاز آنها را برداشتند و روی هم چیدند. کوهی بلند از جهاز شترها درست شد. جمعیت مردم زیاد بود و ما باید مراقب می‌بودیم که زیر دست و پا له نشویم. حضرت محمد(ص) از این منبر عجیب بالا

۲۹

رفت و پسر عمویش علی بن ابیطالب(ع) هم به دنبالش بالا رفت. پیامبر(ص) دست او را رها نمی‌کرد. سخنرانی شروع شد و با هر جمله، مردم از شعف و شوق، تکبیر می‌گفتند و شادی می‌کردند. پیامبر(ص) دست علی(ع) را بالا گرفت. یک جوری بالا گرفت که پاهای حضرت علی(ع) از روی منبر جدا شد. پیامبر(ص) فریاد زد: «هر کسی من را به عنوان پیشوا و مولایش قبول دارد، از حالا باید علی(ع) را هم مولای خودش بداند و از او اطاعت کند.»  
ما مورچه‌ها هم کلمات پیامبر را تکرار می‌کردیم و چهره‌ی نبی خدا(ص) را تا آن روز اینهمه شاد و خوشحال ندیده بودیم.



۳۱

۳۰



# بیک کاسه آب

۳۲

تازه به تکلیف رسیده بودم و مادرم شال بلند عربی قشنگی برایم خریده بود. تا موهایم را می پوشاندم و حجابم را مرتب می کردم، هزاربار قربان صدقه ام می رفت.

مادرم برای من همیشه قصه می گفت. قصه های واقعی. به من می گفت: «قدر خودت را بدان. چون وقتی دنیا آمدی، پدرت خبر دختردار شدنش را به پیامبر(ص) داد. پیامبر(ص) در مسجد مسغول ذکر و دعا بود و وقتی این خبر را شنید خیلی خوشحال شد و به پدرت تبریک گفت و دعاهای خوبی برایت کرد.»

پیامبر(ص) همیشه به زنها و دخترها احترام می گذاشت و دختر خودش، فاطمه ی زهرا(س) را خیلی دوست داشت. تا قبل از این که من این چیزها را بدانم، از دختر بودنم خوشحال نبودم و گاهی آرزو می کردم کاش پسر بودم اما بعد از آن دیگر از دختر بودنم احساس خوبی داشتم.

آن سال که پیامبر(ص) اعلام عمومی داد تا مردم بعد از حج

واجب شان دنبالش بیایند من هم، همراه مادرم مکه بودم. مردم دسته دسته راه افتادند. مادرم دست مرا هم گرفت و گفت: «حتما خبر مهمی است که نبی خدا(ص) اصرار دارد همه باشند. همه به غیر از بیماران و معلولان (که راه رفتن برایشان سخت است).»

خسته شده بودم و پاهایم تاول زده بود. بالاخره اعلام کردند رسیدیم. وقتی نبی خدا جانشینی حضرت علی(ع) را اعلام کرد خواست که از همه بیعت بگیرد. از مردها که بیعت گرفت نوبت زنها شد. مرام نبی خدا(ص) این جور بود که همیشه زنان را کرامت می کرد و احترام می گذاشت. من منتظر بودم شگفتانه ی پیامبرم را ببینم که دیدم.

کاسه ی بزرگ آبی گذاشتند وسط. پرده ای کشیدند. نیمی از کاسه این طرف پرده و نیمی آن طرف دیگر. حضرت علی(ع) دست گذاشت توی آب. یارانِ پیامبر(ص) به ما گفتند: «زنان مسلمان! بیایید با مولایتان امیرالمومنین(ع) بیعت کنید.» از ذوق و شعف در پوست خودم نمی گنجیدم. زنها و دخترها دست می گذاشتند توی آب و به این شکل بیعت می کردند و به امامت و ولایت مولا علی(ع) شهادت می دادند. من هم رفتم توی صف. توی آبی که در کاسه موج می خورد سر انگشتان مولایم علی(ع) را می دیدم و از ذوق، می لرزیدم.

۳۳



۳۵

۳۴

# يَا دَمَّ بَاشِرٍ

من و پدرم از یمن برای انجام حج آمده بودیم مکه. مادرم بیمار بود و نتوانسته بود بیاید. در مکه بین مردم دهان به دهان چرخید که این آخرین مراسم حجی است که نبی خدا (ص) در میان ماست. پدرم همی اشک می ریخت و طواف حج اش را انجام می داد. او هر روز می رفت به دستبوسی پیامبر خدا (ص). اعمالمان که تمام شد، فکر می کردیم پیامبر (ص) برای مدتی در مکه می ماند تا با مردم دیدار داشته باشد اما بلال، اذان گوی پیامبر خدا (ص) صدایش را بلند کرد. چند بار در روز و هر بار چند بار تکرار کرد که: «پیامبر گفته همه باید دنبالش بیایند. هیچ کسی در مکه نماند مگر آنها که

بیمار یا معلولند. عذری برای بقیه نیست. کار مهمی دارم.»

پدرم گفت: «سعید! باید ما هم برویم.» من دلتنگ مادرم بودم و دوست داشتم زودتر برگردیم یمن. مسیر پیامبر (ص) دقیقاً خلاف مسیری بود که ما برای رفتن به یمن باید طی می کردیم. یعنی راه

ما طولانی تر می شد. اما خب امر، امر پیامبر بود و ما مطیع بودیم. همه مشتاق بودیم ببینیم چه خبر است که پیامبر این جمعیت صد و بیست هزار نفری را راه انداخته است؟! اهل یمن حدود دوازده هزار نفر بودند که دنبال پیامبر (ص) راه افتادند.

تمام مسیر، پدرم هنوز گریه می کرد. می گفت: «سعید! این لحظات را یادت باشد. آخرین قدمها را داریم با پیامبر برمی داریم. از این به بعد هر اتفاقی در این مسیر بیفتد، تو هم در آن سهیمی. پس چشم و گوشت را باز کن و خوب ببین و بشنو که پیامبر قرار است چه بگوید و چه کاری بکند.»

جمعیت که دور پیامبر (ص) را گرفت، من خودم را از بین آدمها رد کردم و رساندم جلو. جلوی جلو. من نشسته بودم پای همان جهاز شتران. دیدم که نبی خدا (ص) گفت: «من به جبرئیل گفتم معافم کند از این اتفاق. چون از تعداد کم پرهیزگاران و فراوانی منافقان خبر داشتم. اما خدا این وظیفه را گردن من نهاده است. پس گوش کنید.»

من شنیدم که نبی خدا (ص) گفت: «از علی رو برنگردانید و امامتش را با جان و دل بپذیرید.»

من همه ی اینها را یادم ماند...

• متن نقل قول پیامبر (ص) از خطبه غدیر



# کوچکترین شاه

۴۰

من شیرخواره بودم. مادرم باید حج اش را انجام می داد و من آن قدر به او وابسته بودم که شیر هیچ دایه ای را نخوردم. برای همین مادرم مجبور شد مرا هم با خودش بیاورد مکه. مادرم مرا زیر چادرش گرفته بود تا آفتاب کمتر به من بزند. گرمای بیابان بی تابم کرده بود. در آغوشش تکان تکان می خوردم و می فهمیدم که او دارد راه می رود. یک راه طولانی. یک راه چند روزه. آخرین صحنه ای که یادم مانده بود، صحنه ای طواف

کعبه بود که در آغوش مادرم دور خانه ی خدا می چرخیدیم. اما راستی مگر حج تمام نشده بود؟ پس مادرم کجا می رفت؟ حالا مادرم داشت دنبال جمعیت زیادی راه می رفت و بدنش داغ شده بود. روی من آرام قطرات آب مشک کوچکش را می ریخت که کمی خنک شوم و دائم زیر لب به من می گفت: «عزیزکم! برویم ببینیم پیامبرمان با ما چه کار دارد؟» و برایم لالایی می خواند.

من خوابم برد تا اینکه صدای همهمه و سروصدا شنیدم. مادرم داشت فریاد می زد و تکبیر می گفت. زن های اطراف هلهله می کردند و مادرم از شعف مرا تکان تکان می داد. صدای پیامبر(ص) از دورتر می آمد: «این علی، یاورترین، سزاوارترین و نزدیکترین و عزیزترین فرد به من است. هم خدا و هم من از او راضی هستیم. هر آیه ی رضایتی در قرآن هست، در مورد اوست. در هر آیه که در مورد ایمان آورندگان حرفی زده، او اولین خطاب این آیه است.»  
مادرم مرا تند و تند می بوسید و می گفت: «عزیزکم! علی(ع) امیر ما شد.»

• متن نقل قول پیامبر(ص) از خطبه غدیر



۴۳

۴۲

# یادگار پیامبر

۴۴

پارچه‌ی بلندی بودم که نبی خدا دور سرش می بست. نامم سحاب بود. همیشه روی سر پیامبر(ص) بودم و انگار داشتم هر لحظه قربان صدقه‌ی پیامبر می رفتم و دور سرش می گردیدم. هیچ کس مثل من نبود. حتی لباس های تن پیامبر هم به من که عمامه‌ی او بودم، غبطه می خوردند. اصلا بودن من در حکم آرامش نبی خدا(ص) بود. چون وقتی پیامبر خدا(ص) عمامه اش را برمی داشت، نشان از غم یا خشم او یا یک اتفاق مهم دیگر بود.

آن روز هم من روی سر پیامبر(ص) بودم وقتی کنار غدیر خُم، به آن جمعیت زن و مرد اعلام کرد که علی(ع)، امیرالمومنین و امام و مولای آنهاست.

پیامبر(ص) مرا از روی سرش برداشت. دلم هری ریخت پایین.

چی شد یکهو؟ چشمها روی من بود. یعنی پیامبر می خواست چه کند؟

پیامبر مرا مثل یک تاج مهم روی سر علی(ع) گذاشت. گرمای سر حضرت علی(ع) توی تار و پودم رفت. پیامبر(ص) سر مرا را از عمامه بیرون کشید و روی پشت و دوش حضرت علی(ع) مرتبش کرد. درست شبیه عمامه‌ی فرشته‌هایی که در جنگ بدر و حنین به پیامبر(ص) کمک کرده بودند.

از ذوق، در تار و پود خودم نمی گنجیدم. من حالا داشتم دور سر مولایم می گردیدم و قربان صدقه‌ی امامت او می رفتم. مردم هم بلند بلند تکبیر می گفتند.

۴۵

• بر اساس روایتی در کنزالعمال، جلد ۸، صفحه ۶۰



نشانی وب [farsi.khamenei.ir/reyhaneh](http://farsi.khamenei.ir/reyhaneh)  
نشانی اپارات [aparat.com/reyhaneh](http://aparat.com/reyhaneh)  
پیام رسان بله [@Khamenei\\_Reyhaneh](https://www.bale.com/@Khamenei_Reyhaneh)  
پیام رسان ایتا [@Khamenei\\_Reyhaneh](https://www.aita.com/@Khamenei_Reyhaneh)  
پیام رسان سروش [@Khamenei\\_Reyhaneh](https://www.soroush.com/@Khamenei_Reyhaneh)  
اینستاگرام [@Khamenei\\_Reyhaneh](https://www.instagram.com/@Khamenei_Reyhaneh)





حضرت آیت الله خامنه‌ای:  
عید غدیر عید الله الاکبر و از همه ی اعیاد بالاتر است.

۱۳۹۵/۰۶/۳۰

